

مراد آباد
میرزا محمد علی صاحب
میرزا محمد علی صاحب
میرزا محمد علی صاحب
میرزا محمد علی صاحب
میرزا محمد علی صاحب
میرزا محمد علی صاحب
میرزا محمد علی صاحب
میرزا محمد علی صاحب
میرزا محمد علی صاحب

برگزیده اشعار
جلیل پور گهنی
گهنی





انشارات آذرکهن

۸۰۰ تومان

مراوریاب

درگزیده اشعار جلیل پور کهنی (کهن)

بنام خداوند جان و خرد

اسکن شد

مرا دریاب

گزیده اشعار جلیل پور کهن (کهن)

از: جلیل پور کهن
تألیف: جلیل پور کهن
تصحیح: جلیل پور کهن
۱۳۵۷

مرا دریاب



مرا دریاب

گزیده اشعار جلیل پور کهن (کُهن)

ناشر: آذرکهن

چاپخانه: دلارنگ

چاپ اول: ۱۳۷۸

شمارگان: ۱۰۰۰۰ جلد

عکس و طرح روی جلد: سولماز پور کهن

شماره تلفن تماس با شاعر: ۷۵۶۷۶۳۵

شابک: ۹۶۴-۹۱۸۶۱-۷-۷

ISBN : 964-91860-7-7

فهرست

۶۴..... دو بیتی	۷..... مرا دریاب
۶۵..... رباعی	۱۰..... دوست دارترین
۶۶..... تنگ غروب	۱۳..... خیال سفر
۶۸..... در عزای خود	۱۶..... گره
۷۱..... رد پای شیطان	۱۹..... زانو گرفتگان
۷۴..... فسانه ی من و تو	۲۲..... چه روز و چه شب
۷۷..... نوای نی	۲۵..... زادگاه گردباد
۸۰..... ستاره ی اقبال	۲۸..... چه کنم
۸۳..... جوانی	۳۱..... صومعه ی دل
۸۶..... رکعت عشق	۳۲..... ماهی در کمند
۸۹..... بار تیغ	۳۵..... زلف شب
۹۲..... بلور شکست	۳۸..... بالین وحدت
۹۵..... گلوی کویر	۴۲..... رباعی
۹۸..... سرباز گمنام	۴۳..... نقش رؤیا
۱۰۱..... صید عطش	۴۷..... بوی تو
۱۰۳..... زهره زهرا	۵۰..... پریشان شانه
۱۰۶..... نیستان در نیستان	۵۲..... در شهر ما
۱۰۹..... قبله یاب من کو؟	۵۴..... آه خویش
۱۱۲..... رنگ زوال	۵۷..... حباب معرکه جو
۱۱۶..... تازیانه ی روی ابر	۶۰..... سیاه جامه شب
۱۱۸..... برفنایم زودتر بشتاب	۶۲..... دل من

۱۷۸..... روح اعجاز.....	۱۲۱..... تیر حسد.....
۱۸۱..... نوید آمدن.....	۱۲۴..... نیش زبان.....
۱۸۳..... سایه امداد.....	۱۲۷..... نقاب چهره.....
۱۸۶..... شاهد.....	۱۳۰..... رخ پیدا.....
۱۸۸..... نگاهش.....	۱۳۳..... گرداب بی کرانه.....
۱۹۰..... گناه.....	۱۳۶..... قباى خدا.....
۱۹۲..... نقش تباه.....	۱۳۹..... تصویر وارونه.....
۱۹۴..... شعله.....	۱۴۱..... سپاه صاعقه.....
۱۹۶..... نیرنگ.....	۱۴۳..... پرده عمر.....
۱۹۸..... نم نم احساس.....	۱۴۶..... ترانه ی نشنفته.....
۲۰۰..... راز آتشکده عریان.....	۱۴۸..... دارالارشاد.....
۲۰۲..... حلبی آباد.....	۱۵۱..... مرداب.....
۲۰۵..... گلدان خورشید.....	۱۵۳..... نبض شتاب.....
۲۰۷..... بفرجه ی تصویر.....	۱۵۵..... مسیر ناله.....
۲۱۰..... برف بازی نکنید.....	۱۵۸..... فریب.....
۲۱۱..... قدوسیان.....	۱۶۱..... استاد.....
۲۱۳..... بی ستاره پدرم.....	۱۶۴..... غبار آباد.....
۲۱۵..... خیال بود.....	۱۶۶..... خانه ی معشوق.....
۲۱۷..... سنگسارم نکنید.....	۱۶۹..... گردگیر رخسار.....
۲۲۰..... بغض باران.....	۱۷۲..... موج بازی.....
۲۲۲..... نبض زمان.....	۱۷۴..... چنگ زبان بریده.....
	۱۷۶..... معراج آزادی.....

بجای مقدمه

همانگونه که اندیشه در اسارت نمی‌گنجد به دور شعر نیز خط بسته نمی‌توان کشید مگر اینکه تعریفهای جدیدی معرفی شوند. بنابراین شعر و شاعر هر دو رهاست و تنها در معرفت و کمال مرتبت خود را مجزا پیدا می‌کنند لذا این حقیر ضمن احترام به شعرای نو پرداز و شعر آزاد که دفترچه ای را نیز در این مقوله برای چاپ در دست اقدام دارم، غزل را قالبی زنده و جوان می‌دانم که هنوز ترکیبات تازه و مضمونهای بکر و فراوان و حرفهای بسیار نگفته ای دارد که از بستر ادب فارسی ظهور داشته و خواهد داشت و این کار را بر عهده ی نقادان و نظریه پردازان محترم ادب فارسی می‌گذاریم و بس.

و اما در مورد مجموعه حاضر که به ناچار جهت اجرای اوامر بعضی از دوستان اساتید و دانشجویان گرامی با عیبهای مسلّم و معلوم نشر و به چاپ رسیده است هیچ حرفی برای گفتن ندارم و با یک بیت از نوشته هایم ضمن اعتراف به ثقل اوزان و محتوا و در بعضی اشعارم آن را به عهده ی نقادان نقطه شکاف و

بی غرض و ا می گذارم.

زبان بریده سری دارم از تنم افزون
به دار می کشم هر لحظه لحظه ام را خویش

در آخر بر خود واجب میدانم که این دفترچه ی ناقابل را به
روان پاک روح بی ستاره پدرم که سی و هشت بهار از عمرش
نگذشته به خزان پیوست تقدیم دارم و از دوستان بزرگواری که
شایسته آن نبودم مقدمه هایی جهت این مجموعه ارسال فرمودند
مخصوصاً برادر بزرگوarm استاد شاهی و تشکر نموده و از
راهنماییها و تشویقهای برادرانم آقای مهندس بختیاری و آقای
جمشید قائمیان که همواره و امدار احسان محبتشان بوده ام
سپاسگزاری می نمایم.

و همچنین از همسرم بخاطر تحمل نهایت امتنان را

دارم.

تهران مهر ماه ۱۳۷۸

جلیل پور کهن (کهن)

مرا دریاب

اسیر سینه ریز زلف نخجیرم مرا دریاب

نمی دانی مگر در بند زنجیرم مرا دریاب

مکن دوری زمن سلطان بندستان پهناور

بدون روی تو در حلقه می میرم مرا دریاب

نمی گویم که با من تا سحر شب زنده داری کن

نگاهت بس مرا، اینگونه بپذیرم مرا دریاب

درون چاه، چاه دیگری دل می‌کند برخود

که از جان و تنم بگذشته‌ام، سیرم مرا دریاب

تو در دام که افتادی؟ خبر از من نمی‌گیری

سراغت را سحر از باد می‌گیرم مرا دریاب

گناه عشق یوسف را زلیخا می‌کشد بر دوش

به گردن می‌کشم پاداش تقصیرم مرا دریاب

سرم کج شد به روی گردنم در انتظارستان

مکن در پیش خود اینگونه تحقیرم مرا دریاب

ز شبگردی تو را دیدم میان خواب و بیداری

بیا، ای غیب‌گو و خواب‌تعبیرم، مرا دریاب

تو را جز من کسی تفسیر نتواند کند در دل
که من قربانی شمشیر تقدیرم مرا دریاب

دلَم از شاخه‌ی شمشاد قَدَت گشته آویزان
خلاصه در کلاف عشق در گیرم مرا دریاب

نظرگاه تو گشته قبله گاه نامسلمانان
مسلمان گوش کن بر ساز تکبیرم، مرا دریاب

(کُهن) در نوجوانی پیر شد از جور داغ آباد
بگیر از دست من، افتاده‌ام، پیرم مرا دریاب

دوست دارترین

کلید قفل حدود تو رمزدارترین

نگاه وسعت ناامن من خمارترین

همی زبهرده نهان سوزم از شراره‌ی خُم

به باد نشئه زخم چنگ بی گدارترین

همای قله‌ی بی قاف شعله زار خیال

زبانه می‌کشد از بام سربه دارترین

شریک جام توأم، سهم باده می‌خواهم
زخوشه، دانه ای از قطره‌ی عیارترین

به کشفگاه شهود فسانه دربانم
به نیتی که شوم دُرد نابکارترین

سرای شعلعه بگرفته از نظر بازاست
چو آفتاب دلیست آشکارترین

تو از قلمرو پریچ و تاب رویایی
من از قبیله‌ی بیدار خاکسارترین

زتار و پود پرو بال آستانه نشین
کسی نمی‌گذرد جز تو دوست دارترین

مرا به رقص سحر با نسیم مهمان کن

که لابه لای خزان مانده ام بهارترین

در این زمانه‌ی توفان گرفته، جانم را

به باد هجر تو دادم، شدم ندارترین

بگو (کهن) چه تواند دهد به یمن وصال

به جز دلی که شده پاره بی شمارترین

خیال سفر

خریدار دل شوریده پیدا می‌شود یا نه ؟

در این بازار زر با ذره سودا می‌شود یا نه ؟

کسی گم کرده خود را در نگاه پرتو خورشید

دل گمگشته آیا باز پیدا می‌شود یا نه ؟

من از من میزنند دم ، هر کسی می‌گیرد از مادم

شعور شعر ما اینگونه معنا می‌شود یا نه ؟

ز روی ماهِ وامانده به زیر ابر دل چرکین
درخشش وارد گودال دلها می‌شود یا نه ؟

کویر تشنه ، شبنم می‌مکد از سینه‌ی شنها
به چشم خاکِ سوزان ، قطره دریا می‌شود یا نه ؟

گره اندر گره خورده به هم، چشمان اخترین
نگاه عنکبوت از تار خود وا می‌شود یا نه ؟

به یغما می‌رود کالای غلطان صدفخانه
درون کیسه ، مروارید سرجا می‌شود یا نه ؟

به قاف قله ای ، در کوه خلوت روح عنقایی
خیال یک سفر دارم، مُهیا می‌شود یا نه ؟

جهنم را به چشم خویش دیدم ، شیخ باور کن
درون چشم تو ، جنت هویدا می شود یا نه ؟

در این کافر سرا جز خویشتن کافر نمی بینم
مسلمانان ! کسی ما را پذیرا می شود یا نه ؟

عبادت نوش آن چاهم که از آن یا علی (ع) جوشد
طهورایی ! بدون هوی مولا می شود یا نه ؟

دل پروازیم بر سوی لیلا می زند پرپر
شکسته بالها ! امروز فردا می شود یا نه ؟

(کهن) ناوک پرستان ، زخم را چون باده می نوشند
کمان را سیر کن ، زخمت مداوا می شود یا نه ؟

گره

کَلک نقاش گره، نقطه‌ی پرگار گره

حلقه‌ی دار گره، چرخش دوار گره

گر به ابروی به هم دوخته‌ی مانگری

خورده بر چین جبین هر دو به ناچار گره

تور می بافدم از تار گره دایره باف

بیشمار است در این تور، گرفتار گره

فارغ از خویش بریدم زخود و کار جهان

بس که افتاد به دامن من و یار گره

دل ما خبره طلب میکند و ناله شناس

غیر سودا نکند ورنه بازار گره

کهنه فرشیم پر از، گرد و پر از دوده‌ی آه

ارزش ما به همین است و به بسیار گره

مانه زیریاب شدیم و نه زگل ذره بیاب

بی هوا حلقه زدیم از گره دار گره

بر جبینم منشان ، شبنم خجلت ز شرر

دارزن! گردن من این همه مفشار گره

مزن ای کاسب بازار خوش اظهار و بیان
طره‌ی یار به پشت سر اغیار گره

صنما! گر چه علفخوار به گل می پیچد
دیده ام حلقه زده گل به دل خار گره

نکنم خویش برون زین پس از این دایره ها
تا بدانجا که شود پاره از آزار گره

فرق دیوانه و عاقل به همین است (کهن)
که به دیوانه ببندد دل هشیار گره

زانوگرفتگان

ای در حریم صید من ، آهوگرفتگان
آهوی تُرک و تازی و هندوگرفتگان

انگشت بر کمان کمانگیر کردن است
از تیر شست آرشیان ، موگرفتگان

دستان ما غلاف نجابت گرفته اند
شمشیر بی غلاف ، به بازوگرفتگان

ما از کـمند زلف شکاران رمیده ایم
چون یوسف از جماعت ابروگرفتگان

پیشانی سپید و محک ، روز می زنیم
ما را چه کار با شب و با روگرفتگان

صیدی که تن به حیلۀ صیاد می دهد
باید شود ز، زمره‌ی زانوگرفتگان

در قایق شکسته به دریا عصا مزن
آلوده است آب رو ، از جوگرفتگان

خالیست جام شیرۀ زنبور بی غسل
تلخ است کام دورۀ کندوگرفتگان

مشت از برای ما و کسان باز کرده اید
بر بازوان ، ز عاریه نیرو گرفتگان

کس نیست در حریم سخن در امان (کهن)
از جوور زیرکانه‌ی الگو گرفتگان

* به ناچار از قافیه‌ی الگو استفاده شده است.

چه روز و چه شب

مراکه دیده برفت از میان چه روز و چه شب

به مرغ خسته و بی آشیان چه روز و چه شب

ز بی مروتی ماه و آفتاب بس است

که در نیاید اگر این و آن چه روز و چه شب

ز روز چهره‌ی خورشید رفت ماه از شب

مراکه پرده نشینم جهان چه روز و چه شب

بهار از تن من رخت بست ، عشق از جان

به حال و روز من در خران ، چه روز و چه شب

امیدوار نیم زین به بعد بر شب و روز

برای بودن دل مردگان ، چه روز و چه شب

چراغ ناله‌ی دل تا که هست ، سوزان باد

به عشق بازی پروانگان چه روز و چه شب

دلی که دایماً از او شراره برخیزد

برای دیدن آن جان فشان چه روز و چه شب

به گل زخانه‌ی خود دل نشست تا به ابد

به خانه دیدنی او ، فغان چه روز و چه شب



علاج دیده‌ی یعقوب و من یکیست ولی

سحر نمی دهد او را نشان چه روز و چه شب

صبا! ز حال خراباتیان به او برسان

که می شود (کهن) از جان و جان چه روز و چه شب

زادگاه گردباد

عشق در چشمان آتش بیز معنا می شود

مهر گر بر دل بتابد دیده بینا می شود

تن اگر در گود شب در بند استدلال شد

عقل کی قادر به تشخیص دو معنا می شود

در ریاضتگاه دو راز مسجد و از مدرسه

رمز اسرار نهان بی پرده پیدا می شود

زادگاه گردباد و قلعه‌ی توفان کجاست

خاک از زر در همان منزل مجزا می‌شود

صورت ما را شما تاریک می‌بینید شب

روز در دیوان ما شبها هویدا می‌شود

چشم از غارِ حرا داریم تا کوه منا

تور از قنديل می‌بافیم سینا می‌شود

در حریرستانِ عرفانِ امامت پوش ما

سر جدا از تن سلوک سیر پیما می‌شود

چشم پوشی کن ز ما ای شیخ ، جنت مال تو

از شرار عشق، دوزخ نیز زیبا می‌شود

پنجه درگیر خیبر سینه خیز رندهااست

هر که با حیدر درافتد منکر ما می شود

ناله می جوشد زنای چاه مضمون غزل

شعر بی نام علی (ع) بی رنگ و رسوا می شود

سنگ روی چاه بازی می کند در دستها

منتظر باشید ز آنجا شعله برپا می شود

کعبه جویان قبله در آنسوی نخلستانهاست

هر دلی که پاک شد زوار مولا می شود

دردمندم در کویرستان غم مولای من

در (کهن) ظلمت سرا در مانده رسوا می شود

چه کنم

بعد از عمری به تن از خرقه‌ی پنهان چه کنم

با دل پاره و با چاک گریبان چه کنم

موجها با نك پارو زده ام از پس و پیش

باد پیمودم و در ساحل توفان چه کنم

کلبه‌ی کوچک اندیشه فرو رفت به آب

زیر آوار درو پیکر ویران چه کنم

ساحل اینگونه و دریای پر از موج چنان
با دل و قایق بشکسته زبنیان چه کنم

به کویری که در آنسو، دل و جان می خواند
گیرم از معرکه بگریزم و با آن چه کنم

این طرف سیل هزاران چو منی را برده
آن طرف با لب خشکیده و سوزان چه کنم

کوکب بخت من از چرخ فلک گشته جدا
بین گردونه در این ساحل جنبان چه کنم

مرغ بی بال و پرو طبع روانی دارم
در قفس تا به ابد مرغ غزل خوان چه کنم

به نجاتم بشتایید در این کهنه رباط
با تن خسته و با رنج فراوان چه کنم

(کهن) از خرقه برون آمد و صوفی گردید
من کافر شده‌ی تازه مسلمان چه کنم

صومعه‌ی دل

چه حاجت است کنم وصف خویشتن را خویش

چه کس به جز تو مرا می شناسد از من بیش

زبان بریده سری دارم از تنم افزون

به دار می کشم هر لحظه لحظه ام را خویش

خدای را به خدا باز هم توکل کن

به قصد غربت مقصد رهیست اندر پیش



فلک زدوری من با تو جشن می گیرد
همی زمانه بنوشاندم ز ساغر نیش

به ریسمان تو بسته است بند بند دلم
ره‌های می نکنم چنگ خود ز دامن ریش

به جان باده فروشان که خالی ام از می
خُمارم از خُم خَمّار خواجه چار اندیش

(کُهن) به صومعه‌ی دل پناه آورده است
نه خانقاه ، نه مسجد ، نه مدرسه درویش

ماهی در کمند

ظلمتی زادم ولی با نور بازی می کنم

با سحر از شامگاه دور بازی می کنم

پرنیان بستر گرداب را گم کرده ام

همچو ماهی در کمند تور بازی می کنم

در فرازِ ریسمانِ روی بامِ چوب دار

گاه با سرّ، گاه با منصور بازی می کنم

ساغر احساس تاکستان دل ، آباد باد
در پناه خوشه‌ی انگور بازی می‌کنم

باده در خم دیدگان شوخ می‌جوشد مدام
در کنار میکده مخمور بازی می‌کنم؟

ساقی مستانه بر پیر مغان دل بسته است
با تمنای نظر رنجور بازی می‌کنم

باز هم با خویشتن یاران گره افتاده‌ام
زنده‌ام اما (کهن) با غمور بازی می‌کنم

زلف شب

شانه به زلف شب زدم ، از غم هجر روی ماه

طاقت رنج می کشم ، دوش به دوش موی ماه

پنجره پشت پنجره روزنه ای نگاه نیست

پرده کشیده آسمان باز به چشم و روی ماه

زمزمه‌ی حَزین غم جمله فرا نمی دهد

از دف و تار سینه ام گوش به گفتگوی ماه

سار شب سیاه من تا به سحر سپید شد

کوچه به کوچه می روم باز به جستجوی ماه

باده‌ی ماهتاب برظلمت جان نمی چکد

سنگ به سینه می زنم در حرمِ سبوی ماه

غربت آفتاب در دخمه‌ی گوشه گیر شب

نبض غروب می زند در دل آرزوی ماه

ابر کشیده ام به سر همچو ستاره سو به سو

در بدرم نمی رسم از ره دل به کوی ماه

عقده ی سر شکسته ام ، اشک به دیده بسته ام

می شکنند بلور را ، سنگ ستاره جوی ماه

زخم (کهن) در آسمان ، صاعقه نوش کهنه است

داغ به سینه می کشد ، کلک شباب خوی ماه



بالین وحدت

دور کن روبند را از رو، ز حسرت سوختیم

شعله بگرفتیم و از شوق محبت سوختیم

دیدگانت پشت پرده ذره چینی میکنند

رو به خورشیدیم و در بالین وحدت سوختیم

در ملامتگاه تقدیس دهان ، بی آب و نان
ناله نوشیدیم و از آه ملامت سوختیم

بس که از گلدسته های مه به ما خیره شدی
در حصار ماهتاب از داغ هجرت سوختیم

فاصله از خانه کوتاه است تا بام سحر
بین پشت و روی آتشدان وصلت سوختیم

جان ما را سیل اشک شمع سوزان می برد
تن به خاک انداختیم و از لجاجت سوختیم

از ازل پروانه بودیم و به گردِ گرد سوز
آنقدر گشتیم تا موعود رحلت سوختیم

عقل گم شد در فضای دودی آتش فشان
بس که ما دیوانگان با میل و رغبت سوختیم

کافرانیم و حذر باید ز ما کفار کرد
داد بر ما کافری را عشق ، رخصت سوختیم

شیخ از ما دست بردار از جهنم بد مگو
ما جهنم دیدگان از ترس جنت سوختیم

کوره ی ما گِل سرایان را مزن برهم رقیب
خام افتادیم و پختیم از نصیحت سوختیم

یار خاکستر شدیم و شعله ها خاموش شد
روگشا، یک مشت خاکیم و ز حکمت سوختیم

ما خراباتی نشانیم ، از علی (ع) دم می زنیم

در ندامتگاه دل از سوز خجلت سوختیم

خانه ی ما بوی آتش در نیستان می دهد

در (کُهن) مجمر سرا از برق غفلت سوختیم



رباعی

کشکول به دوش و خرقه پوشیم هنوز

میخانه پرست و باده نوشیم هنوز

از چشم و دل شما اگر افتادیم

رنـدیم ولی حلقه بگوشیم هنوز

نقش رؤیا

ز صحرای جنون، مجنون و لیلا می شود پیدا

از امروز من دلگشته ، فردا می شود پیدا

در این شبخانه ی ماتم گرفته ، بین تاری غم

تصاویر دگر در نقش رویا می شود پیدا

ز نور ذره بین دیده ی شب‌نم پرست شب

درون قطره ی بی بحر، دریا می شود پیدا

به گنج خانه ی ویرانه ی شب زنده دار دل

بلا پنهان ز چشم غیر، با ما می شود پیدا

درون هسته بشکافان طلب دارد دل خسته

کزین ذرات بی معنی ، چه معنا می شود پیدا

مکن از روزگار و گردش چرخ فلک شکوه

که این گردونگرا را هر دو دنیا می شود پیدا

زقاف قله بنشینان مجو معراج را تنها

به گنج خانه هم ، بنشسته عَنقا می شود پیدا

نگین بر کرسی انگستری بنشان ز خشت خام

که الماس و زر از ذرات آنها می شود پیدا

چه می خواهی بدست آری ظروف زیر خاکی را؟

کزین مظلوف پوسیده ، گل ما می شود پیدا

بیا از من بجوگم گشته ات را در سحر عابد

که در آتشسرا معشوق یکتا می شود پیدا

درون چاه هم یوسف اگر پنهان کند خود را

بجان عشق کانجا هم زلیخا می شود پیدا

عصای دست گاهی مار، گاهی چوب می گردد

فسون معجز از ، کج چوب موسی می شود پیدا

صبا در سینه ی عیسی دمیده معجزه آسا

کران دم ، دم زجان صبح و عیسی می شود پیدا



به چشم عشق بازان بلند اندیش میخانه
ز حکم می نگین طور سینا می شود پیدا

دل دیوانه ی صوفی بلندای خرابات است
که آنجا سوز عشق و نور مولا می شود پیدا

گدایی می کند عمری (کهن) در مکتب رندی
که از اشعار این مفلس، سراپا می شود پیدا

بوی تو

چه کنم که بوی تو می دهد گذر صبا ز دیار شب
صنما به بوی وصال تو بنشسته ام به گذار شب

به امید نور جمال تو ، ببریده ام ز جمال مه
به سرای ظلمت من بیا بنشین دمی به کنار شب

به کمند زلف تو می زند دل نیمه جان سر خویش را
که ز داغ هجر تو مانده تا ، سحری ستاره به دار شب



ز شهاب شعشه بار خود شعفی زبهر خدا نما

به سحاب قطره فشان خود، دل من بشوی و غبار شب

دل آتشین شده شعله ور ، به سما کشیده زبانه اش

که زدامن تب و تاب او بگرفته اوج ، شرار شب

به تصدق سر خویشتن ، به من گدا کرمی نما

قدحی ز دیده ، لبی زمی نظری به سوی خمار شب

به تو بی نظر نکند نظر، حذر از دو دیده ی بد نظر

که ز چشم زاغ رقیب شد، مه خوش نظاره شکار شب

به سحر گمان نکنم رسد دل داغدار غریب من

که ندیده روی تو می رود ز دل شبانه قطار شب

به نگاه خسته و منتظر دل پاره وعده خلاف شد

زفسغان و ناله ی دیده ام ، ببرید صبر و قرار شب

شده خانقاهِ دل (کهن) صنم آشیانه ی صوفیان

که صدای ناله ی صوفیان چه خوش است در دف و تار شب

پریشان شانه

غزل بگو که صبا روی خویش باز کند
به گیسوان پریشان ، شانه ناز کند

گناه طره پرستی سحر ، به گردن من
گره ز دیده ی شب گر نسیم باز کند

قیامتی که در آیین عشقبازی ماست
تنور دوزخ و از شعله بی نیاز کند

به دیدگان شرابی قسم که معجزه اش
درون می‌کده، سجاده را مُجاز کند

زبند قبله ی محراب هر دوه ابرویش
رها نگرده اگر کافری نماز کند

رخی که سایه برافراشته به دامن خود
حقیقت است اگر جلوه در مُجاز کند

بریز باده به چشمان نشئه پرور من
که جام هستی من بلکه ترک آز کند

صدای همهمه ی چنگ و عود می آید
بگو که مطرب دل نیز ، کوک ساز کند



در شهر ما

در شهرتان نبود مدارا کند کسی

غم گشته را در آینه ، پیدا کند کسی

مرغی شکسته بال به نزدیکی شماست

یک پنجره امید به او وا کند کسی

فصل به یخ نشستن دل می رسد فرا

در سینه بار شعله مهیا کند کسی

یک آسمان ستاره غزل گوش می دهند
مه را درون چلچله پیدا کند کسی

چون نیست در میان شما آشنا به عشق
کی چاره ای به حل معما کند کسی

در شهر ما نبود که برپا فتاده ای
از پشت بام خویش تماشا کند کسی

سنگ مزار شعر (کهن) را شکسته اند
اینگونه با فلک زده سودا کند کسی؟

آه خویش

دِهروان رفتند اندر شب به راه خویشتن
یکه تازان را چه شد از بارگاه خویشتن

روسپاهی ماند بر ظلمت سرا و گورکن
هر دو افتادند پیش هم به چاه خویشتن

سرفرازان را چه باک از ناله و اندوه هجر
لاله خوش دارد بسوزد شب به آه خویشتن

تا شب و شمعی ست پروانه نمی میرد چو من
می زند خود را به آتش با نگاه خویشتن

گر خرابی پیشه کردن شیوه‌ی رندانه است
پس چرا پروانه می خواهد تباه خویشتن

دروشو عاقل که این سیل خروشان می برد
خان خوانان را به یغما با سپاه خویشتن

تکیه بردیوانگی سهل است ، اما در سخن
در عمل مجنون همی خواهد گواه خویشتن

هر کسی صوفی نشد تا با تبرزین سر کند
هر گدا را نیست گشتن پادشاه خویشتن

باقطار شب گذشتن از گذرگاه سحر
دیده می خواهد ببیند پرتگاه خویشتن

بیقراران اینچنین و پاکبازان آنچنان
کیست این اصرار دارد بر گناه خویشتن؟

دل اگر سرباز زد هر وقت از امر خدا
سربدارش می زنم در دادگاه خویشتن

در دفاعیات سردار (کهن) جز عشق نیست
بی گناهان را همین به، دادخواه خویشتن

حباب معرکه جو

گلی ز زایش زاینده رود می خواهم

تحملم به سر آمد ، سرود می خواهم

حباب معرکه جویم ، که در تالطم بحر

درون زیر و بم قطره ، بود می خواهم

در آسمان نگاه من ابر کمتر نیست
به حجم بارش باران ، حدود می خواهم

هر آنچه رفته به غارت زمن از آن شما
دلی که صاعقه از من ربود می خواهم

سپیدگر نتواند کند، مرا رویش
دمی ز وسعت بخت کبود می خواهم

پناه برده ام از ساکنی به دخمه ی موج
به عمق سینه ی دریا، فرود می خواهم

بخوان بنام غریقی که جویباران برد
نوی دلشده از چنگ و عود می خواهم

یکی چو موج، یکی چون حباب روییده

به روی دهر ، چه کس در گشود می خواهم

مگر کسی به (کهن) بال و پر دهد روزی

کبوترانه ، دوباره صعود می خواهم

سیاه جامه شب

وجود من همه یک تکه سنگ می شد کاش

در آفرینش ذره درنگ می شد کاش

ز قحط سالی فصل گذشته ، رویش مُرد

نمودِ سایه ، در آینه سنگ می شد کاش

شبانه آمده بودم، شبانه برگردم؟

سیاه جامه ی شب، سرخ رنگ می شد کاش

نَوای ناله به نای سه تار می پیچید
زمان شیون چنگال و چنگ می شد کاش

حصار سرکش میدان ، سوار می طلبد
میان غیرت و شلاق ، چنگ می شد کاش

فلک به چرخش خود می دهد ادامه ولی
عنان عرصه به قداره تنگ می شد کاش

(کُهن)! به بند عداوت ، عدالت افتاده
دو روز عمر تو ، عاری ز ننگ می شد کاش



دل من

بس که بشکسته ام از طعنه دمام دل من
باید از آینه سنگی بتراشم دل من

می خرد سینه به سینه گل میخک ، گل چین
میفروشد همه را ساحره از دم دل من

چهره ام گم شده در سایه ی تصویر خودم
زانکه مهتاب گرفته به تو ماتم دل من

دامن خویش ملرزان ز غبار شعله

قد شمشاد در آتشکده شد خم دل من

به سر زلف تو گر پیچ خورد دیده ی من

نشود حلقه ای از موی شما کم دل من

به سرم می شکنی صاعقه ، چون آب شود

پیکر ابر از این حادثه کم کم دل من

تا تو در سینه ی ما تیغ به خون بار کنی

زخم مارا چه نیاز است به مرهم دل من

آسمان خانه ات آباد، که در تیره بخت

برسرشتم بنهادی دم و با غم دل من

دو بیتی

ز موج بازی گرداب و از تپیدن دل

و فاندیدن و از دوست بد شنیدن دل

چنان شکسته مرا در میان آیینه ها

که خویش چشم ندارم برای دیدن دل

رباعی

یک دشت بلا و کربلا بود و حسین

یک چاه سخن به چنگ نابود و حسین

پنهان چه کنم که در حصار شمشیر

هفتاد و دو تن بود و خدا بود و حسین

تنگ غروب

بگو به سوی کجا سیل می برد ما را

که کوجه کوجه بگردیم راه آنجا را

به قرب تنگ غروبان قسم غروب نکن

به زیر سایه ی خورشید جابده ما را

به شکوه باز نکردم زبان ، نخواهم کرد

نمی زنم بهم از بهر خویش سودا را

من آن مسافر از قافله جدا شده ام

به کاروان برسان دل، پیاده پیما را

قراولان شب از کوی ما گذر نکنید

به چشم خویش نبینید خوان یغما را

ز نقطه ای که از آن زلزله به پاگردید

به کام خویش فرو برد کل دریا را

نگاه ذره ی ما محو شد ز تابش نور

دگر چگونه ببینیم جمال زیبا را

میان عشق و محبت جنون گرفته دلم

صبا به من برسان تار زلف لیلا را

در عزای خود

آن مرده ام که زنده شدم در عزای خود

تنها نشسته ام به عزا در سرای خود

صد سینه زخم کهنه ، ورم کرده در دلم

آتشفشان حامله دارم، به نای خود

یک سلسله به دور گلو بغض بسته ام

می پرورم شراره ، به زیر قبای خود

با جان سوزناک ترک خورده از عطش
دریا چه بسته ام به کویر بقای خود

در شوره زار دشت نیستان، ز حادثه
مُردابی از نمک بنهفتم برای خود

با رعد و برق ناله و با ضرب طبل دل
نی از گلولی ابر زخم با نوای خود

بردند از نجابت و شرم و حیای من
گنجینه ای که ، پس نگرفتم بهای خود

پرتاب کرده ، چرخ فلک با فلاختم
پیدا نمی کنم، ز زمین ذره های خود

کس نیست ، زیر خاک کند کهنه مرده را
چشمان خویش بسته ام و دست و پای خود

اسرار را بروز مده از خفا (کُهن)
هستم هر آنچه هست رضا، برضای خود

رد پای شیطان

ز رد پای شیطان ، یافتم جای زلیخا را

که چون یوسف شکستم، قامت نفس و تقاضا را

سفر کردم به آنجاییکه با تو کعبه نامیدم

طواف کعبه بنمودم دلا! ملک دل آرا را

نگو، ره کرده بودم گم ، درون پیچک سینه

تو را بیهوده می‌گشتم ، هم اینجا را ، هم آنجا را

به راه کج سفر کردم، ندیده قبله را جستم

به چشم خویش دیدم، در ره کج، رب اعلا را

در صاحب کرم باز است عاشق صاف کن دل را

که صافی پاک گرداند ضمیر سینه ی ما را

به سوهان بلا، صیقل بزن عاقل دل خود را

که با صافی به چنگ آورد موسی طور سینا را

سراغ من نیا آرامش دل را مزن برهم

به خلوت رمز پیدا کرده ام اسرار سودا را

برو ای نفس از من دور شو، دست از سرم بردار

که دست از خویش و دنیا، شسته ام امروز و فردا را

زهی! حسرت که بیدارم بکرد از خواب خوش عاقل

که شب در خواب پیدا کرده بودم شوخ زیبا را

جهان با عشق پیدا گشت و با معشوقه رسوا شد

به آدم در بیابان ، عشق نجوا کرد حوا را

به گنج خانه ی ویرانه می بیند (کهن) خود را

در آیینه نشسته ، می ستاند موج دریا را

فسانه ی من و تو

خزانی من و بلبل، ز صولت سخنش

بهار گونه سروده است ، بی خیال منش

به روی گلشن تاراج گشته می نگرم

گذشته فصل بهارش ، طراوت از چمنش

به چشم یار ، چه خوش آمده کویر عطش

که خار گل شده در ، گیسوان پُر شکنش

شراب سوز دل ما از آنجهت خوش بوست

طواف کرده ، چو پروانه ، دور شمع تنش

گرفته دامن صیاد، بوی عطر از صید

زناف آهوی عطار و عنبرین ختنش

به شیر و قند در آمیخته ، ز طبع روان

شکسته جام نگیرد، در اندرون ، سخنش

تمام درد و غم دوست ، هجر و در بدریست

به جان عشق و به جان شکسته ی (کهنش)

به ابروی زلیخا کشید پرده ی عشق
و گرنه یوسف و او مانده بود و پیرهنش

فسانه ی من و تومی رود مگر از یاد؟
زیاد مرد یمانی ، رود مگر یمنش؟

نَوای نی

هوای نی به سر دارم که در میخانه بنوازم

سرود درد می خواهم، که دلسوزانه بنوازم

تمام باده ی خمار را ، خواهم بنوشم چون

ز پا افتاده باشم ، از می و میخانه بنوازم

نشد گر جای ما، با ساقی و میخانه بنشان

غریبانه نشینم ، گوشه ی ویرانه بنوازم

دریغاً! نای از ما نی برید و یار از ما جان
نمی‌خواهم دگر ، تا نی به هر بیگانه بنوازم

خراب آباد را تنگ است، جا بر نی نواز شب
دلا از بلبل نالان ز جور دانه بنوازم

نی ما را دگر در خانقاه عقل جایی نیست
کجا یابم که نی بر صوفی و دیوانه بنوازم

الا آهسته ران ای کاروان در آخرین دیدار
به من فرصت بده تا زلف او با شانه بنوازم

کجاوه ران! مخوان! شعر غم از هم جدایی را
که در ترک کجاوه، ترک را تُرکانه بنوازم

به یاد هجرت خورشید در شام غریبانه

شود آیا ز مه ، بی عشق آن جانانه بنوازم؟

من نی باز راگر نی بگیرندم ، (کُهن) از دست

دگر در من چه می ماند؟ که از جانانه بنوازم؟

ستاره ی اقبال

قبایا به سر کشم از، کوی شب سحر گذرد

ستاره از سر من، عقرب از قمر گذرد

ز تن برون چه کنی روح را، نمرده که او؟

گریزد از قفس دل، چو رهگذر گذرد

ز دید شبیره، مه را ز بام تار مبین

به روز می رسد از شب، قمر اگر گذرد

هر آنکسی که تو را دید، دست شست زخود

ننالد از دم و از غم، ز تاج و سرگذرد

ز راه پیچ و خم و از کویر سوز عطش

ز روزگار دو روزه، ز سیم و زر گذرد

به رقص مشعل سوزان آفتاب قسم

به حکم عشق، پر قو هم از شرر گذرد

مگیر دامن هر رهروی که، قبله رو است

چو راه گم نکنی، عمر بی ثمر گذرد

نگاه کج مکن ای تیره بخت بر شب و روز

که نخ به سوزن کج، صاف و راستتر گذرد



به لطف باده تو را دیده ام ، در عالم غیب

که ترک می نکنم ، باده گر ز سر گذرد

چو دیده ام که جهان بیش از این نمی ارزد

همیشه مستم و تا عمر مست تر گذرد

صبا گذشت و (کهن) چشم راه مانده سحر

که راه گم نکند، یاکه بی خبر گذرد

جوانی

دل! جوانی تا به کی ، شب زنده داری تا به کی

بی امان هر روز و هر شب، بی قراری تا به کی

خوی گل داری و بوی سوزش پروانگان

صورت پژمرده و آتش بیاری تا به کی

نامروت صبح مست و ظهر مست و شب خمار

حالیا مست و خرات و میگساری تا به کی



دیده واکن، لب گشا، دستی بکش بر طره ات
ناشکفته ، دیده و لب جان نثاری تا به کی

چشمه ی اشکت بخشکد، ای ز دیده نم روان
دایم از غم دیدگان ، شب‌نم شماری تا به کی

یا شبستانی و یا بتخانه ای یا خانقاه
شب پرست و بت پرست و خاکساری تا به کی

گوشه ی عزلت نشینان زندگان مرده اند
داغ‌داری دانم اما، سوگواری تا به کی

عاشقی ، رندی ، خرابی ، خسته ای ، دیوانه ای
چیست درد تو ، نهان در سینه داری تا به کی

سوز می خواهی بزن خود را به آتش بی هوا
عاشق و دیوانه ای ، پس هوشیاری تا به کی

در فنا باید بقا را ساخت با خشت وفا
خانه ی تصویری بی خشت داری تا به کی

دست بردار از جلال و جاه بیهوده (کهن)
خسته جان را غصه ی دار و نداری ، تا به کی

رکعت عشق

صبا ز بام سحر می دهد صلا برخیز

به گوش می رسد آواز ربنا برخیز

حریر پوش نظر باز جا نماز خیال

به رقص آمده در سجده ی ثنابرخیز

کویر تشنه ی محراب از تیمم سوخت

وضو بگیر و بکن آب را دعا برخیز

عروس قبله در آورده سر ز حجله ی راز
ز بستر تله ، داماد بی سرابرخیز

نگاه هفت فلک محو شد ز شرم جمال
فنا شده دو جهان ، در رخ بقا برخیز

کسی نمانده مگر من بگفته های کبود
رسیده موسم فجر ظهور مابرخیز

مسافری ز ثبوت آمده به دیدن تو
سیاه چادر ظلمت نشین، ز جا برخیز

به کی ز گوشه ی خلوت ، سنوال خواهی شد
جواب آمده از قاصد خدا برخیز

نترس از خود و دریای بیکران گناه
به آب آمده موسی زند عصاء برخیز

در فلق به سحر باز می شود نه به شب
که یار دیده شد از پنجره ، بپا برخیز

دلا به خواب فرو میروی چه زود چه دیر
غنیمتی شمر این دم ، ز ما سوا برخیز

حلول عشق ، ز سجادگان مبارک باد
فراز پرده زد از بام منتها برخیز

(کهن) ز شوق رخ دوست می زند پرپر
مزن به بخت من ساده پشت و پا برخیز

بار تیغ

پشت کوه دل ، خُم اسرار پنهان کرده ام
در تن خُم یک بیابان خار پنهان کرده ام

باغبان بودم که صدها گلستان آراستم
همدم خارم ، زگل رخسار پنهان کرده ام

زخم دارد دست گلکار دلم از بار تیغ
زیر آوار خودم ، بیمار پنهان کرده ام

پشت درهای خراب آباد در تابوت تنگ
خویش را در چنگ شب ، ناچار پنهان کرده ام

۵

همچو آب ساکن مرداب بی آهنگ و شور
گفته ها دارم که بی اظهار پنهان کرده ام

فرصت سبز حیات و بارش باران گذشت
اشک خود در کاسه‌ی خمار پنهان کرده ام

در نمازم روز و شب ، اما به دور از چشم تو
عشق را از کاسب بازار پنهان کرده ام

باده نوشم از سبوی کهنه ی لبریز تاک
این عبادت را هم از تکرار پنهان کرده ام

تا به وصل عشق مخمورم به اذن روزه دار
زانکه می در سفره افطار پنهان کرده ام

عاقلان من را نترسانید از خوف اجل
مرگ را صد بار در آزار پنهان کرده ام

در حضور سربداران و سر آویزان شهر
تیر باری بهر خود در دار پنهان کرده ام

از زبان طوطی طبع (کهن) باید شنید
حرف دل را گر چه در منقار پنهان کرده ام

بلور شکست

هلا درخت تنومند زیر بار شکست

به ضرب صاعقه سیم و نوای تار شکست

مرا به پیش درختان سرو و نخل و بلوط

مزن تبر که غرورم به پیش یار شکست

به موی نقره ای و روی چون زرم منگر

چو یوسفم که دلم از غم دیار شکست

فریب باور احساس خویش را خوردم

ستون کلبه ی اقرار بی قرار شکست

سرای آینه را سنگ فرش کرد فلک

هزار آینه افتاد از فشار شکست

به آس صورت من باختند و در رفتند

چه کس ورق زدو ارقام در قمار شکست

بلور جام شرابم زدیدگان تو بود

که جان من به همین چشمها ، خمار شکست



بگو هر آنچه دل تنگ خویش می خواهد

که حلقه باز شد و چوب خشک دار شکست

(کُهن) گلایه مکن از رموز چرخ فلک

زمانه بد شد و سالار اعتبار شکست

گلوی کویر

نوا نوا ی نفس های جانفزای نی است
صدا صدای دل تنگ و لنگ پای نی است

قسم به ناله ی درمانده در گلوی کویر
علاج سینه بسوزان به چنگ نای نی است

اگر چه جای من و تو سرای در بدریست
به دشت واقعه این نیز از بهای نی است

حدیث از خود نی بود با روایت من
که بغضها همه مهمان و آشنای نی است

درون دره ی دل پشت کوه سنگ صبور
به روی بام سحر، بانک ربنای نی است

پیام سوز شفق با صحابه ی عطش است
بگوش ساز بگوید صفا، صفای نی است

شده تمام وجودم پر از ترانه ی نی
صفای عشق همین به ، که در بلای نی است

نهال سبز غزل لاله گونه می روید
به لابه لای غزل چون ، دعادعای نی است

به زخم مست خطا کرده تازیانه نزن
که این فنا شده گویا ز اقربای نی است

به لاله های کبود و عطش جهاد بده
که این وظیفه به دوش تو و خدای نی است

به سوز و ناله (کُهن) را شبی دعا بکنید
که مستحق شفا از خدا نوای نی است

سرباز گمنام

هر جا طیش ز قلب وطن می رسد بگوش

پیراهن سه رنگ تو را می کشم به دوش

هر جا که رعد و برق زد از تیغِ ابرها

رگهای تشنه ی تو صلابت گرفت و هوش

هر جا که خاک میهن عطش بود چون کویر
امواج خون ز چشمه ی جانت شده به جوش

هر جا سخن ز رستم و افراسیاب رفت
رستم سرادرفش به دست است و سرخ پوش

هر جا که نقش گرز و تبرزین به سردراست
اصل و نسب به پرده ی دل می کشد نقوش

هر جا که خون به خاک وطن ریخت از تنت
صدها شکوفه باز شد از جان گل فروش

هر جا که بر تو اجنبیان یاوه یافتند
گشتند ما نگفته سخن ، خویشتن خموش

سرباز ای که نام تو گمنام مانده است
بر افتخار دین و وطن باز هم بکوش

هر جا (کُهن) ز اسوه ی ایثار یاد کرد
الهام شد سخن ز پیام آور سرش

صید عطش

گل احساس از سفینه ی ساز
می زند چنگ روی عاطفه باز

وسوسه میدرخشد از دل شب
بامهابت نه از طریق مجاز

در کمنند خیال صید عطش
از در سحر شد به سوی فراز

فاصله زیر پای قدرت عشق

از میان رفت گر چه بود دراز

تک سوارم به توسن ادراک

میروم تا به بام خانه ی راز

حاجت دل روا چو شد در خواب

احتیاجی نشد به راز و نیاز

زهره زهرا

از سما بر رتبت زن لولوء لالا رسید

گوهری از خانوار حضرت طاها رسید

آسمانی زاده‌ای در روی پره‌ای هما

هاله ای ظلمت شکن ، با سر ارسلنا رسید



بر زمین خشک سوزان و درختان عطش

آیه ای از سوره ی کوثر به اعطینا رسید

برق تیغ نور عصمت ابر را صد پاره کرد

حُجب بر سیمای زن از زُهره ی زهرا رسید

پیک طلعت از تبار سرزمین دادور

حجتی بر مادران از عالم معنا رسید

از طلوع شمس پیدا شد ندای ربنا

سوره ی شمس الضحی چون در ید بیضا رسید

چشمه ای جوشید از خاک کویر بی بها

جام دلها پر شد و بر وسعت دریا رسید

بذر گل پاشید عاشق بار دیگر عرش را
خاک زرین گشت تا بر منسب اعلای رسید

بر (کهن) لطف تو صدها بار شامل گشته است
هر کجا نام از تو بردم با عصا موسی رسید



نیستان در نیستان

به رسم چرخ در گلزار ، گل با خار می رقصد
عروس سبز با داماد آتشبار می رقصد

صبا در دامن شب ، در کمند تیر شرر پیکر
در آغوش غبار مه شکن ، ناچار می رقصد

خمار شایق می ، حسرت اغیار می نوشد
شراب ارغوانی در خم ، مکار می رقصد

نوا سر در گریبان است، نی را می کند از جا
نیستان در نیستان ، ناله در نیزار می رقص

هزاران نقطه در یک دایره ، در پرده ی ابهام
گره خورده به نوک یک پر ، پرگار می رقص

غلاف مصلحت در برگرفته ، خنجر ما را
سر منصور چون پروانه ، روی دار می رقص

زجزر و مد دریای خیال انگیز توفانی
ستاره ، چون بلور موج ، ناهموار می رقص

درون گود اندیشه ، زچشم غیر پنهانی
تفکر در خیال صاحب افکار می رقص

بیا با هم به زیر آب دریا همسفر باشیم

که مروارید در جان صدف ، بسیار می رقصد

در صندوق اسرار نهان ، تا حشر نگشایم

که دل بر دور نی می پیچد و چون مار می رقصد

حقیقت بهت در اندیشه ی باور بچرخاند؟

که این دیوانه با هشیار بی انکار می رقصد

دل رقص مغرور (کُهن)، با تار و دف شاهد

تو را می بیند و در پرده ی اسرار ، می رقصد

قبله یاب من کو؟

به دلی که می ستاند دلِ دلستانِ ما را

سر و دیده چیست ، گیرد تن ما و جان ما را

حذر از فسون دیده ، که به یک نظرِ نگاهش

به فنا کشید سرتا، سر و دودمان ما را

به کدام خانه رفته ؟ زکمند کیست جویم

که بریده درد هجران ، به خدا امان ما را

صنم شب دل ما ، ز کجا عبور دارد؟

به چه کس سپرده امشب ، صنم آسمان ما را

ز شن کویر ظلمت ، مه قبله یاب ما کو؟

چه کسی برد به کعبه ، دل و کاروان ما را

شب هجر ما نگردد ، به سرای روز نایل

مگر او نظر نماید، سحر آشیان ما را

ز دعای شب رسیدم ، به نماز صبحگاهی

به دعا کشیده باری ، سر نردبان ما را

شده کار ما دوباره ، صلوات و هو کشیدن

که گرفته پرده شیطان، چه کنم میان ما را

چه خوشا که تیر مژگان، زکمان او برآید
زنخ ندا بدوزد، لب بی دهان ما را

جهت ستاره جویی به سما نشسته صوفی
که ! به خانقاه صهبا ببرد فغان ما را

نه توان سوز دارم، نه وصال می توانم
چه کنم که می گزد وی ، همه شب نهمان ما را

(کُهن) از بهار وصلت ، نگذشته بود فصلی
که خزان بچید نارس ، گل نوجوان ما را

رنگ زوال

کَلک نگاه خسته ام ، نقش خیال می‌کشد

سرمه ی شب به پلکها، رنگ زوال می‌کشد

مهر زبان گشایش ورد کلام خویش نیست

طرح سکون به دایره ، جوهر لال می‌کشد

دخمه ی تن جواب بی چون و چرا نمی‌دهد

شوق به حال خویشتن ، رمز سنوال می‌کشد

قد الف شکسته را ، آینه تا نمی‌کند

جلوه ی انعکاس را ، صورت دال می‌کشد

پر بگشوده ام که از ، دام خودم رها شوم

سینه ی کرم خورده ام ، صورت بال می‌کشد

طایر قدس بام ما، از دل تو رمیده است

فاصله ی ریاضت از ، چله به سال می‌کشد

شهپر ناگشوده ام ، در قفس آرمیده است

گر چه امید داد کش بانگ وصال می‌کشد

ماضی ماگذشته از ، تنگه ی پیچ و تابها

قید جوانی مرا، نشئه ی حال می‌کشد

با قلم شکسته در ، صفحه ی آرزوی دل

سایه ی پیر دست ما ، شکل جمال می کشد

چین و چروک چهره در ، پرده نهان نمی شود

بیهده بر رخ من این ، دلشده شال می کشد

از دوران گردش چرخ زمان شکسته ام

شیشه ی سنگلاخ خور ، رنج و ملال می کشد

آنکه به دامن سحر ، فال گره گشاده است

پرده ی بخت سرنگون ، روی محال می کشد

هر که ز پشت آینه ، بی حذر از نظر شود

آتش عشق در رخ ، آب زلال می کشد

صافی رنگ آبی صوفی آسمان منم

زیر لب منیر شب ، کیست که خال می کشد

از خم آتشین (کهن) بسکه شراب خورده است

روی سیاه مشق شب ، خط هلال می کشد

تازیانه ی روی ابر

کاروانی از عطش . با سوز می جنگید شب

کودکی جا مانده در ، یک گوشه می لرزید شب

رعد و برق خصم می زد تازیانه روی ابر

ماه را چرخ فلک ، با ماه می سنجید شب

ساریان بر دور آهو بچه ، دام افکنده بود

صید با صیاد می چرخید و می چرخید شب

جایگاه خواب شب ، در سینه ی خورشید بود

سینه ی خورشید هم ، در خاک می غلتید شب

کودک افتاده در جنگال دژخیمان شب

داد می زد آنچنان که عشق می رنجید شب

برفنایم زودتر بشتاب

تا تو را می بینم ای مه ، دست و پاگم می کنم
راه شب بر جانب خلوت سراگم می کنم

نیستم کافر ، مسلمانم نمی دانم چرا
کعبه ی رخ می نمایی ، قبله راگم می کنم

هیبت رخسار تو از من ، ربوده جان و تن
هر دو را در انس شب، از هم جداگم می کنم

دلربایی می کنی بس، در ضمیر خشت من
خویش را می بازم و در آشناگم می کنم

بر فنایم زودتر بشتاب، ای مهتاب شب
لحظه لحظه همچو شب، رنگ بقاگم می کنم

راه شب را روزها پیموده پیدا کرده ام
کم کم از اندیشه، نقش روز را گم می کنم

گفتر اندیشه بازم را شکستم بال و پر
در قفس جا دادم او را، در سماگم می کنم

می ستایم بی زبان، در خانه ی دل عشق را
ذکر او در خانه ی مدح و ثناگم می کنم

سجده در محراب من ، اینگونه معنا می‌شود

گم‌رهم عاقل مکن ، راه خطا گم می‌کنم

شیوه‌ی ما صاف و خالص بودن و دیوانگی ست

در ره پُر پیچ و خم ، رسم وفا گم می‌کنم

غم فراوان است و در حُمخانه‌ی مضمون من

در حضور دوست ، غم زیر قبا گم می‌کنم

گفته‌ها بسیار دارم، مرغ بیدار شیم

تا تو می‌بینم سخن ، در بعض ناگم می‌کنم

چهره‌ی شعر (کهن) چون خویش تاریک است و بس

زان سبب در پشت شبها ، از شما گم می‌کنم

تیر حسد

بلا جویان! بلایی در به در دارم نمی دانید

به اوج قله ی توفان ، سفر دارم نمی دانید

نگاه خسته می پیچد ، مرا در لابه لای غم

ز جنس غم، شکسته بال و پر دارم نمی دانید

به رویا، گرد بیداری نشسته در ضمیر من

بسوی خواب و بیداری گذر دارم نمی دانید

ز جور خستگی در کوچه ی تکرار بیداری

به دوشم کوله باری ، از شرر دارم نمی دانید

بیا از گل سرایم، راز پیدا کن نگو با کس

هزاران مشت در گل، سیم و زر دارم نمی دانید

به رسم ناعلاجی ، خود کله دوزی گرفتم یاد

که جمله از کله دوزان ، حذر دارم نمی دانید

شرارت می کند دل ، تازگیها در شبستانم

کمندی از برای دل ، به سر دارم نمی دانید

درون نیش زهر آلود من ، شکر پدید آمد

که از آن شکرستان ، شعر تر دارم نمی دانید

گهی پرواز دارم بر سرای قله ی مضمون

گهی در گود اندیشه ، شرر دارم نمی دانید

گهی در نیش زار ، تهمت یاران دیرینم

گهی تیر حسد ، در پشت سر دارم نمی دانید

اگر چه بید مجنونم ، نمی لرزم به هر بادی

حسابم پاک و حرف بیشتر دارم نمی دانید

(کهن) در چرخ گردون فلک گردیده می گردد

که من از حال و روز او ، خبر دارم نمی دانید

نیش زبان

گریزانم ز کین اشتر و نیش زبان شب
شده بر دوش بارم ، تهمت بار گران شب

رخ خورشید بر پیشانی ما سایه افکنده
رها باید کنم خود را ، چو تیری از کمان شب

تجلی گاه شعر ما جلا از ماه می گیرد
که می آویزدم ناچار ، او از ریسمان شب

گرفته از من آنی را که پیدا کرده بودم روز

طبق اندر طبق نان می برد از من دهان شب

چو من در گوشه ی ظلمت سرا خلوت نکن عاقل

که می ترسم برد چون من، تو را هم کاروان شب

تو در آغوش نفس خویش ، در بند تمنایی

بیا بر خلوت انسی که دارم ، در میان شب

زبان افتراگویی که نجوا می کند در روز

نمی داند فسون معجز از دامن کشان شب

سخن آهسته آهسته ، کشیده سوی خود ما را

نوشته شعر بر دیوان من، صاحب‌دلان شب

من کافر چه کردم بر شما ای نامسلمانان

که چون حلاج بر دارم برای امتحان شب

مرا گهواره ی طفلی ، کشیده بر نواخوانی

که چون من راز می گردید ، از آه و فغان شب

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

چه می خواهید از وامانده در سوز و خزان شب

ز دنیای شما دل کنده، بار و بند را بستم

سفر در پیش دارم این شما و این جهان شب

(کُهن) را ریسمان گردن کنید و دور صحرا را

بگردانید چون دیوانه بی منت ، زمان شب

نقاب چهره

چهره آریان نقاب از چهره بردارید شب

تا سر از سر من و ما، جمله در آرید شب

ظلمتی زادم به ظلمت خو گرفته شعر من

اسم ما گر پاک شد از روز ، بگزارید شب

دیده را با سرمه ی شب جلوه دادن مشکل ست

ورنه از شب دیدگان ، خورشید میبارید شب

روز را در پشت سر بگذاشتم تا شب شود

رنج ما را با ستاره یاب، بشمارید شب

غوره پروردیم در خُم ، زیر آتشبار غم

خون دل ما را بس است و غوره مفشارید شب

خانه ی تاریک دل یاران پذیرای شماست

گر شما هم مثل من بی یار و غمخوارید شب

روز ، از آن شما روزی پرستان باد ، لیک

حرمت ما روزه داران را نگهدارید شب

کار، غیر از او ندارد باکس دیگر غریب

بیش از این شب زنده داران را میازارید شب

از نی بشکسته ی نای نوا خوان (کُهن)

ناله می خیزد خدا را، جمله زنهارید شب



رخ پیدا

به کنج خانه بنشستم ، سر از دریا در آوردم
ز تور و هم ناپیدا ، رخ پیدا در آوردم

چو از عقل آمدم بیرون سرای عشق را دیدم
جنون در برگرفتم، تا سر از صحرا در آوردم

هزاران آمدند و بر سرای خویش برگشتند
سر از اسرار مجهول تو و دنیا در آوردم

تو را مجنون مرا وامق گرفته هر دو از ما پا
به بندت چون شدم ، از بند دنیا پا در آوردم

ضرب حاصل تقسیم دل شد هیچ ، الا تو
زدم بر چنگه ی دنیا، پس از منها در آوردم

بیا دم را غنیمت دان و حال از حال پیدا کن
کجا معلوم از حالا، سر از فردا در آوردم

شتر هر جا که بنشیند سرای ما همانجا به
که حل این معما را ، از آن معنا در آوردم

کلید گنج باور، در دل پروانه پنهان است

که از خاکستر او، وقت شب یکجا در آوردم

ز عمق قطره ی تردیدگان عاشقان زنهار

که با چنگال خوش بینی رخ رخسادر آوردم

گرداب بی کرانه

دریا به نوح و ساحل دریا به ما رسید

سیل آمد و دوباره در اینجا به ما رسید

موسی عصا به آب زد و راه باز کرد

گردآب بی کرانه ی دریا به ما رسید

خضر آمد و ز چشمه ی حیوان حیات یافت
جرجیس در ترانه ی گویا به ما رسید

امروز بر شماست ، به جنت صفا کنید
جنت ز قرعه ، در شب فردابه ما رسید

بازار چلچراغ فروشان کساد باد
بار دگر شراره ی سودا به ما رسید

لیلا گرفته دست تمنای قیس را
آتش بیار معرکه ، از ما به ما رسید

گلچین شوم نیت کج دست و چپ مدار
تاراج کرد باغ و تماشا به ما رسید

عشق آمد و کشید به شعله وجود را

در روی آب ، شعله سرا پا به ما رسید

ای ناخدا! به داخل دریا رسان مرا

شاید صدف ز دامن دلها به ما رسید

قبای خدا

یا هو کشان ز کعبه ی یا هو ندا رسید

ماه از برای روشنی دیده ها رسید

مطرب بیا بزن به دف و تار، چنگ دل

خمار بساده پرور دامن گشا رسید

بزم ستارگان ز دل شب مبارک است

سجاده مست و سجده به شور و نوا رسید

هفت آسمان به وَجد و طرب می کند نظر

شاهد به اوج ، مرتبت نه سما رسید

رمز بقا ز راز فنا فاش می شود

پرده نما، به منسب قبله نما رسید

مستیم و باده نوش ، خرابیم روز و شب

ساقی از آن زمان که ، به ظلمت سرا رسید

یاران! طواف کعبه و میخانه شد قبول

بر داد ما پیاله ی می ، از دعا رسید

عیار خانگاه و خراباتیان دل است

نازم دلی که ، از ره خود بر خدا رسید

یارب به پیر مست خراباتیان قسم

با من بگو چگونه شود ، بر شما رسید

کافر پذیر خانه ی ویرانه ی (کُهن)

از حضرت وجود من از من به ما رسید

تصویر وارونه

دُر غَلطان صدف ، زد آب دریا را به هم

موجها را دوخت برهم ، اشک تو ما را به هم

در بلورستان تو ، آیینه را دیدم شکست

زد قلم تصویر را وارونه ، انشا را به هم

ابر شعر از دیدگانت ، سیل جاری کرد و رفت

چشم بر بند و مریزان ، بام مینا را به هم

گر شود مجنون ، ز چشم زار لیلا باخبر

می زند جان را به توفان ، خاک صحرا را به هم

برج قنديل بلورستان غم در پرده بود

آشکارا شد گره زد، جان و دلها را به هم

بی عیاران ، قدر عیاران نمی دانند ، زان

خورده رسم عشقبازان ، در همین معنا به هم

چرخ بی انصاف را بین، در کمینگاه (کهن)

گل به خار آویخته ، هارون و موسی را به هم

سپاه صاعقه

به گود نور در قلب نگاهی با سر افتادم
ندیدم زیر پایم را به چاه اختر افتادم

شیب خون زد سپاه صاعقه بر چشم ابرستان
به دست ناوک اندازان مشعل پیکر افتادم

نگاه ذره بینم محو شد در دامن خورشید
به آتشبار خونریزان ابرو خنجر افتادم

نظر گاهی که خود شاهد به اعجاز عبادت بود
کشید از پای من ، در پرتگاه منظر افتادم

مرا ایراد کمتر کن ، که از راه مجازستان
به سوی کعبه رفتم در کمند کافر افتادم

از آن روزی که قسمت شد طواف روی تو شاهد
شدم زوار گیسو خانه ات با خود در افتادم

نماز شب بخوان در سینه ی ما، صبر کن عاشق
به محراب تو ، من هم نیز بر خاکستر افتادم

سخن کی می تواند راز دل را بر ملا سازد
زمانی که خودم از چشم خویش و دیگر افتادم

پرده عمر

نشاط برگ جوان را غبار کهنه ی پیر
گرفت در شب تاریک بر نشانه تیر

به پای رهرو ، باد صبای شورانگیز
کمند سرد زده یخ چو حلقه زنجیر

به روی آینه ی نور ماه نورسته
کشید ابر سیاه حسود پرده ی قیر

جوان تازه به دوران رسیده ی گل یخ
به چنگ برف بهاری خمید گشت اسیر

بسی به روی جوانی که باد سیلی زد
به پیش نرگس و سوسن شد عندلیب حقیر

به سرو خم شده و شاخسار بی طربش
نه عندلیب نشیند نه مرغ خسته ی پیر

گذشت فصل بهار و خزان رسید از راه
به پای لاله گره خورد سوز ، شد درگیر

به برگهای عطش سوز سرو آب دهید

که از حریر تنش عنکبوت ساخت حصیر

ز مـانـه اشک دل صاف آب باران را

به شوره زار ببندد به حکم سالک پیر

ترانه ی نشنفته

مضرب غم به سینه ی آشفته می زنم

با تار دل ترانه ی نشنفته می زنم

خاموشم از شماتت نامردمان روز

در شب به صورت و سر خود خفته می زنم

آری سفینه ی دل من غرق آب شد

حرفی از آن سفینه ی ناگفته می زنم

از روی آب سایه ی من شسته شد ولی
چنگی به سایه ی شبه رفته می زنم

بر روی ساقه های خزان درخت عمر
پیوند حسرت از گل نشکفته می زنم

ترسم رود زیاد ، (کهن) از زمینه ها
زان نقش ، روی صفحه آشفته می زنم

دارالارشاد

من از تبار سپیدار آذر آبادم

نژاد بابکم و سرخ روی و فرزادم

پری ز پوشش شاهین در آسمان بودم

که چرخ بی خبر از عشق داد بر بادم

من از قبیله ی صوفی صاف شیخ صفی

سپید نامه ی برحق زاد برزادم

نقوش چهره‌ی ما را در آفتاب ببین
بجو به دفتر تاریخ، نسل و بنیادم

به لوح سینه‌ی من صد هزار پاس و درود
ز بهر هر ادبستان نوشته‌ام اجدادم

نیم به فکرت پرواز در کران شما
غلام بچه‌ی درگاه عشق و نوزادم

اگر چه نیست مرا تحفه‌ای فرا خورتان
قسم به عشق که یکرنگ و مرد آزادم

دروس فلسفه‌ی درد را ز گـــــهواره
فرا گرفته و درد آشنا و استادام

منم ستاره ی خاموش بی فروغ فلک

امید پرورم از یاد شعله دلشادم

اگر چه نام (کهن) را فلک برآب نوشت

هنوز زنده به ارشاد دارالارشادم

مرداب

زمانه ایست که مرداب آب می شوید

به جای موج ز دریا حباب می روید

نشسته شب به رخ خانمان سالک پیر

که چشم شبیره از، آفتاب می گوید

بین چه بر سر شاهین آسمان آمد

غراب بهر شکارش عقاب می جوید



کشید بر سر گُلها، چه باغبان که نپرس
خزان ز شیرهِ ی گُلها گلاب می بوید

شکست خویشتنش را، به سنگ دیوانه
که عقل خانه بدوش، آسیاب می پوید

کشید نقش فلاکت فلک به صورت عشق
که از هجوم بالا انقلاب می مویید

دلی که نیست در آن غم، (کُهن) سرا نبود
ز چشم منتظرانت سراب می روید

نبض شتاب

بیا ز لرزه ی دل اضطراب را بشمار
درون سوزش نی التهاب را بشمار

بیا ز زخمه ی مرداب و جویبار سراب
زمان چله ی بی اجتناب را بشمار

بیا به خیمه ی پژمرده ی نگاه عطش
سحابِ پاره ی باران یاب را بشمار

صدای ناله ی تار شکسته از دل رعد

نوای پیچک صوت خراب را بشمار

ز بی قراری در انتظار لاشه ی تن

حدود مستی و نبض شتاب را بشمار

شکسته زخمه ی غم ، شیشه های پنجره را

فشار ضربت و زخم تُراب را بشمار

بیا بچین ز دلم یک سبد علوفه ی راز

ز اندرون بقا سوز ناب را بشمار

(کُهن) به شحنه ی ماهور ، شورش افتاده

هجای زمزمه ی شور آب را بشمار

مسیر ناله

ترانه ی شکسته ام ، نشسته ام به جای خود

بریده ام ز شور و شر، به جرم ناسزای خود

مسافر قبیله ی گلوی تنگ سینه ام

مسیر ناله می برد مرا به تنگنای خود

نمی شوم برون ز خود ، به چاله خو گرفته ام

که بارها شنیده ام ز عمق دل صدای خود

کشیده آسمان به سر حجاب ابر عاریت
ز نم نم سرشک دل گرفته خون بهای خود

ز روز و شب هذر کنم ، به خویشتن نظر کنم
که جز خودم نمانده محرمی دگر برای خود

ز قید و بند بی صفت گذشت فعل بندگی
زدیم ناروا گره به جان و دست و پای خود

کبوتر دلم مرا به سوی قبله می کشد
رها بکن دگر مرا به سوی آشنای خود

ریاضت من از ازل ، برای حب و جاه بود
به آب دیده شسته ام ، دل و تن و قبای خود

برو بهشت از آن تو ، جهنم در آرزوست

که می روم سحر پی ، گناه بی ریای خود

نه خانقاه میروم ، نه مسجد و نه مدرسه

ز راه دل رسیده ام ، به معبد خدای خود

مرا به حال خویشتن (کُهن) نمی گذارد او

که از همه بریده ام ، نشسته ام به جای خود

فریب

صدی شکار بکردم به یک شکار شدم

درون وسوسه در گیر گیر و دار شدم

کمند زلف فریبنده ای گرفت مرا

میان آتش و پروانه آشکار شدم

به شهر گم شده در زیر آب رنگ شده

گاهی غلام ، گاهی میر و تاجدار شدم

میان رکعت در شک عشق مانده دلم

قبول حق شده یا سهو در شمار شدم

به سقف غار نگاهش شکسته قندیلیم

سرشک بار گران در رخ نگار شدم

زباغ عاطفه ، سوز و خزان گرفته دلم

زجور سبز بهاران به شعله زار شدم

ستاره یاب کج بخت سر نگون شده ام

به سرنوشت سیه ، از ازل دچار شدم

غریب ناقه سوارم ز کاروان ماندم

فریب خوردم و آواره از دیار شدم

هزار آمد و یک چون تو هوشیار نشد
زهوش رفتم و تا اینکه از هزار شدم

به تاج و تخت نما بین من مکن خوش دل
که من رسیدم و ناسوده برگزار شدم

فلک به بازی خود می دهد ادامه (کهن)
دچار معرکه در جبر و اختیار شدم

استاد

جنس آینه ی صاحب‌نظران فولاد است
نشکند هر که بیفتاد اگر ، استاد است

این گلیمی که به زیر تن مامی پوسد
رنج دستان عروسان ندار آباد است

داربستی که گره خورده به هم از گِل و خون
خاک جان و تن مدفون شده ی همزاد است

تکیه بر خیمه ی دار سر خود، بیش نزن
چوب تابوت و تبر، دل شده ی شمشاد است

رنگ زرد زر و زیور به رخ عشق ممال
که به جز صورت او هر چه بدیدم باد است

بزن از لانه برون، ای دل غافل شده ام
جان شیرین تو در بام دل فرهاد است

قاب تصویر ریا بر در و دیوار نکوب
از زمین زلزله می خیزد و بی بنیاد است

کوچه ی حرف گلوگاه به بن بست رسید
بس که در محکمه ی عدل سخن بی داد است

گوشه گیری شده گر پیشه ی درویش می‌پرس

دیده با لقمه ی چربی ، دل کرکس شاد است

به در خانه کلیدی نتراشیده (کهن)

قفل بی پیکر این صومعه ، دست باد است

غبار آباد

زگرد پای درویشان بنا کردم غبار آباد

که شد از خوان آنها، خانه های بیشمار آباد

نما جوین نمی خواهم گذارد پا به این خانه

گلیم کهنه دارم در غریبستان زار آباد

به روی باد و توفان ، بی در و پیکر زدم خیمه

بلاکم نیست رندان ! در خرابات ندار آباد

ز بی عیاری چرخ فلک، گم کرده ام ره را
پناه آورده ام بر دودمان رهگذر آباد

چو دیدم می شود گلها در این گلدان خزان یک یک
به آتش خو گرفتم این شما و این بهار آباد

به روی ریسمان ، هیزم برافشانان سفر کردند
بریدم از مسافر خانه ی بی اعتبار آباد

مکن عاقل به ما ایراد بس ، دیوانه بازی را
تو با گل همنشین باش و (کهن) با خار خار آباد

خانه ی معشوق

دوش از همیان مسکین ، گنج قارون یافتم

آنچه می جستم شدم از خویش بیرون یافتم

سالها بیهوده پیمودم ره میخانه را

راه ناپیموده ، آن را در خود اکنون یافتم

چرخ بازی می دهد ما را در این ویران سرا

خانه ی معشوق را خارج ز گردون یافتم

ذره ی آتشفشان چون بوی آتش می دهد

زان سبب خورشید را با ذره هم خون یافتم

فاضل فرزانه می گردد به دور کعبه روز

آنچه را می گشت او ، من شب دگرگون یافتم

دم به دم ویرانه می گردد کبوتر خانه ای

جز کبوتر، خاک را در خاک مدفون یافتم

راز دیگر در درون خاکی ما زنده است

با خودم جنگیدم ، او را با شیخون یافتم

بیهده بازی مکن با چو تکه ی اعداد خو

هر که از دل نگذرد ، در ریشه افسون یافتم



ای بشر ظن تکامل پروری داری چرا؟

موجهای قطره جو، در قلب هامون یافتم

کوهها بر دور یک گودال چرخش می زنند

رمز سر را بین ، تیر و تیغ در خون یافتم

قطره وش دنبال دریا تا به کی گردی (کهن)

آسمان در آسمان ، باران ز جیحون یافتم

گردگیر رخسار

منتظر بر وصلت ناممکن یارم هنوز

باده نوش ساغر دستان اغیارم هنوز

ابر عصمت دوخته ، دل بر قد و بالای او

در شرفگاه دو چشمم ، محو مهیارم هنوز

ساغرم افتاده بشکسته ز دستم روی خم

از خماری درد نوش نیش خمارم هنوز



فاصله از جان من تا مه ، غبار آلوده شد

در خیالم ، گردگیر گرد رخسارم هنوز

ماه می رقصد، گهی چشمک گه ابرو می زند

از فسون و سوسه ، در بند آزارم هنوز

گر چه کالای محبت با کمان تاراج شد

تیر را تا جان به کف دارم، خریدارم هنوز

با من درمانده ، بیش از این نگو از زلف یار

خبره ی گیسوی دکانهای بازارم هنوز

گل به دست خار افتادست و ما از چشم یار

از شکنج چرخ بی عیار، بیمارم هنوز

رنگ روز و شب به چشمم هر دو رویایی شده

مانده ام در خواب هستم یا که بیدارم هنوز

معصیت کارم ، نمی گویم مرا گردن نزن

صبر کن خنجر ، گنه را دوست می دارم هنوز

عشق را کم کم (کُهن) از شعله می گیرد فرا

گر چه منعش می کنم ، اما گرفتارم هنوز



موج بازی

جز درون بستر گرداب و توفان جا ندارم

موج بازی می کنم از زیر و رو پروا ندارم

قایق بی ناخدایم دور از چشمان ساحل

در کمند حادثه ترس از دل دریا ندارم

در کمند بحر بی فانوس ، سرگردان حبابم

قطره ام افتاده ام از چشمها ، معنا ندارم

تیره بختی بین که در اندام سوزان کویری

جایگاهی بی تکلف در دل شنها ندارم

تور می بافد گهی صیاد بر من گه زمانه

مونس در تنگنا جز عشق ناپیدا ندارم

می کشد خود را به ساحل ، از دل قاموس شاهد

لتکه ی ساکن در آبم ، چونکه دست و پا ندارم

سایه ی دیروز را در آینه امروز دیدم

چهره ی گم گشته ام امید برفردا ندارم

دُر بی بستر نشینم در کمینگاه حوادث

از تلاطمگاه پیش و پس (کهن) پروا ندارم



چنگ زبان بریده

در زیر ابر ، خود را از خویش دور می کرد

بی آنکه من بدانم پنهان عبور می کرد

آری ، ستاره جوی بخت امید بسته

از پنجره تماشا بر راه دور می کرد

سیلاب بغض دیده ، بر تنگ نای جاریست

اشک ستیزه جو نیز ، شرم از حضور می کرد

ای کاش در درون آینه ، سنگ صیقل
اشک بلور رو را تقدیم نور می کرد

شنهای چاله های در مانده در نیستان
تاوان سوزنی را ، در برکه گور می کرد

در پلکهای چشم خشک سه تار دیدم
چنگ زبان بریده ، دفع غرور می کرد

در دستگاه ماهور چنگ نوا شکسته
مضرب دلشکسته ، بلوا ز شور می کرد

در ساقه های توفان، بار (کهن) نشسته
یک قطره اشک آن را، با خود مرور می کرد

معراج آزادی

فلک خیز باش ای جرس پیکرم

بزن بانگ الحق نترس از سرم

بـه قـاف بـلندای کـوه گـره

تـو رابـا خـودم جـا بـه جـا مـیرم

صـعود بـلندی ز بـازار دار

بـرای تـو و خـویشـتن مـی خـرم

بـه آنجا که معراج آزادی است

بـزن بال و پر ، ورنه من می پرّم

سـفر می ستاند مرا از منم

دلّم را بـه کی در قفس پرورم؟

رهی باز کن تا به بام فراز

سـحر پـله پـله از آن بگذرم

قناری کجا، گوشه گیری کجا؟

نـمی گنجد این واژه در باورم

(کهن) را خزان با من آمیخته

نشد گر چه سر ، از تو در آورم

روح اعجاز

عشق پرواز را به شعله کشید

بال شهباز را به شعله کشید

تار و پودم ز شعله میسوزد

یک نفر راز را به شعله کشید

خاطرات ستارگان و شهاب

نغمه پرداز را به شعله کشید

حجم یخ آب شد ز سایه ی مهر

روح اعجاز را به شعله کشید

شاد شد روح راهیان فراز

درد جانباز را به شعله کشید

زخمه ی باد روی برگ خزان

جان آواز را به شعله کشید

زوزه رعد از درون حصار

سینه ی ساز را به شعله کشید

ما به پایان نمی‌رسیم چرا

مرگ آغاز را به شعله کشید

(کهن) ایمان به عشق و مهر وطن

جان سرباز را به شعله کشید

نوید آمدن

صبا زبام سحر ، تار زلف یار آورد

زبال مرغ پری کند و یادگار آورد

ننوید آمدن آفتاب را آتش

زملک ماه به ایوان شعله زار آورد

به بزم باده گساران خون دل خورده

فلک عروس به داماد بی قرار آورد

به خال بین دو ابروی صورت فلکی
ستاره را به تماشا شفق خمار آورد

به کنج خلوتیان خراب چشم به در
عروس قبله صفا با دف و سه تار آورد

چو دید گلشن محراب را خزان کردند
سبد سبد گل از آن سوی نوبهار آورد

هر آنچه عشق درو کرد، خار داس بدست
چو ریخت روی زمین هر یکی هزار آورد

جنازه ی دل ما خاک شد (کهن) اما
ریود باد سرم ، را به روی دار آورد

سایه امداد

یک‌رنگ و یک‌صدا فریاد می‌زدیم

آهنگ شور را دلشاد می‌زدیم

از نای‌کوچه‌ی بن‌بست پیچ و تاب

گاهی سه‌گاه آه، گه داد می‌زدیم



در پشت پنجره ، از جور بی کسی
چشمک به سایه ی امداد می زدیم

عمری زکوه دل تا قله ی حیات
با تیشه کج ، فرهاد می زدیم

در باغ سوزهم ، از طعنه ی خزان
رنگ بهار بر شمشاد می زدیم

اما هر آنچه بود بی نقش غل و غش
با هم دمی گپ آزاد می زدیم

از یاد برده ایم افسوس خویش را
روزی دم از خود و اجداد می زدیم

دیگر نمی شود در دور هم نشست

طرح خیال بود بر باد می زدیم

ایکاش باز هم در سینه (کهن)

یک رنگ و یک صدا فریاد می زدیم

شاهد

عادت ندارم از حقیقت دور باشم

چون شعر در دیوان هر مزدور باشم

در سفره ی نفرین گندم، داس دیدم

باید ز نان و نانوائیان دور باشم

از دیده ی واماندگی خون میچکد، خون

با چشم بینا کی توانم کور باشم

تابوت رنگین می تراشد بر تو غافل
بهتر که من قبل از تو زیر گور باشم

در صحنه ی بازیگران سرسپاری
از تیغ می پوشم کفن مجبور باشم

هیئات من الذله گویانیم ایران
سردار می خواهی اگر منصور باشم

خون می سراید نغمه های بی سپر را
جان می دهم هیئات اگر رنجور باشم

از سوگ یک گلزار لاله داغداریم
تاکی (کهن) شاهد به مرگ نور باشم



نگاهش

رمید هر چه نگاهم رهد زدست نگاهش
نشد مجال رهیدن زداربست نگاهش

زلانه آمده بودم برون به سوی گلستان
به روی بام دلم چون هما نشست نگاهش

زنوک غمزه ی مژگان دیده واهمه دارم
که دل به چنگ در آرد به زور شست نگاهش

سرش سلامت اگر باده می خورم همه شبها
زجان خسته ی من توبه را شکست نگاهش

ملامتم مکن ای شیخ دیده های نظر باز
به روز حشر چه ها می کشد زدست نگاهش

به حشر و نشر قیامت یقین بدارم از آن رو
که دیده ام رخ او را (کهن) زیست نگاهش

گناه

بیا دوباره به چشمان هم نگاه کنیم

بساط میکده را باز روبراه کنیم

اگر چه مرغ جوانی قفس نشین شده است

به فصل پیش در آینه ها نگاه کنیم

زدوری من و تو می برد ثواب رقیب

بیار باده که در پیش هم گناه کنیم

میان نکته ی تاریک و روشنیم ولی
غنیمت است دمی کار دلبخواه کنیم

بزن زپرده برون ابروان ساحره را
که سجده بر رخ محراب قبله گاه کنیم

هنوز از رگ ما خون عشق می جوشد
حماقت است اگر چشمه را تباه کنیم

بریز زلف پریشان به روی دفتر شعر
که موبه موبه را با قلم سیاه کنیم

ستاره ی (کُهن) آسمان اَبی من
بیا ز دخمه شب یک نظر به ماه کنیم

نقش تباه

سینه آتشکده خرمن آه من و توست

چه کنم سینه نسوزد که پناه من و توست

هر دو در خوب و بد سینه شریکیم ولی

جان من در گرو درد گواه من و توست

مخور ای ساده ز تحسین درم دار فریب

پشت این سکه ی زرنقش تباه من و توست

رو به قبله چه شدی راست و کج می گردی

دوری دوست زاعمال سیاه من و دوست

وارهان زاهد از این معرکه جان و تن خویش

که تن گمشده در حادثه چاه من و دوست

راه پریچ و خم کعبه دراز است مرو

کعبه اینجاست که گم گشته نگاه من و دوست

به می و میکده ایراد مکن خانه خراب

ساقی میکده در حشر پناه من و دوست

گر خمار آمده ای مست شدی کاسه ملیس

سرکشی در حرم نفس، گناه من و دوست



شعله

ز سینه سوز نگاهت گرفته شعله نگاهی
بیا به دور تو گردد نگاه گاه به گاهی

ز دیدگان شرابی شهاب شعشعه بارت
گریخت نور زسیمای مه به سوی سیاهی

ز تیر سلسله مژگان بکش کمان به دل من
که زخم عشق ندارد به دادگاه گواهی

بستاب بر سر شب دیدگان ابر وجودم

که منتظر نتوان شد به راه ماه به ماهی

شبی سحر نشده بی تو و خماری باده

به آه و ناله ی جانسوز دل که خویش گواهی

زناله شکوه ندارم انیس شعله ی دردم

نگیر تا ابد این ناله را زبنده الهی

نیرنگ

به گلوگاه نفس گیر من آونگ مزن

گردنم مال تو اما گره تنگ مزن

جنس احساس من از شیشه فراگیرتر است

به کمر بند بلورین دلم سنگ مزن

جان ما دفتر نقاشی تصویر تو هست

تهمت خرده به سردفتر ارژنگ مزن

طالب گورم اگر مرگ مرا می طلبی
به تن خاکی ما دوست نی ای چنگ مزن

طبل تو خالی این قوم فریب است فریب
بی مقامات مغان گوشه به آهنگ مزن

مشت من بازو کف دست مرا دیده همه
برو دیگر به رخ صاف (کهن) رنگ مزن



نم نم احساس

آهسته آهسته

زنای ناودانی

برگود شالیزار سوزان می چکید

من تشنه بودم در کمندگود شالی

با نم نم احساس تو

سیراب گشتم

اما تو از من

بی خبر بودی ولی من

دل رابه ناموس طهارت می کشیدم

بستی ندانسته گلوی ناودان را

با سنگلاخ دست مرموز

دل بار دیگر چون گذشته

گل نشین شد

کشتی شکست اما

تو در آنجا نبودی

راز آتشکده عریان

بگو نپاشد غم

رنگ خاکستری به سینه ی من

نخ تن پوش شعله را نکشد

باز از روی بستر سر من

راستش سخت می شود فهمید

راز آتشکده ی عریان را

در نفسگاه تنگ برکه ی زرد

یک نفس برگ سبز روییده

چنگ توفان اگر امان بدهد

آسمان آسمان قناری بود

فصل پیش از به یخ نشستن دل

در نهانخانه ی کبود (کهن)

یک نفر آمد و فراری داد

رمز پرواز بی خیالی را

باز هم می شود دوباره پرید؟

شعله برپا نمود و جامه درید

حلبی آباد

نانوای شهر حلبی آبادم

کُنده را پهن کنید

دست من سوخته است

مگذارید دهن باز کند نفس تنور

نگذارید به یغما ببرند

نان تاول زده ی دست مرا

مردم شهر کبود!

گندم و آرد کنید

آسیابان ندارآباد ، سنبلستان مرده

گاری دستی همسایه ی پیر

بار گندم آورد

نان جو نیز به دستش نرسید

سفره را پهن کنید

آش گندم داریم

نذری مطبخ بالاکده ی شهریهاست

سرگروه نمکی ها می گفت:

او به شکرانه ی سوداگری

نان خشک من و تو

خانه ای ساخته تا عرش خدا

شیونی برپا شد

در میان پرده ی شعر

سفره ی ما خالیست

خانه ات ویران باد

گلدان خورشید

من از قوم شهابم

جای من گلدان خورشید است

ولی افسوس پاس شب نمی داند

گل تاریک چیدن کار شیطان است

ز شب بویی خبر

در جای رویش یاس می کارند

نمی دانند

حجم شبنم رویایی مضمون معنا را

که دریا در میان

وسعت یک قطره ی باران نمی گنجد

بجای رفتن از ره پله های نردبان سوز تا خورشید

به سوی نکته ی تاریک می تازند

به دور دخمه ی شبتاب در ظلمت

حصار بید می کارند

نمی دانند

می لرزد شقایق

از ندانم کاری

دل کاشتن در سینه ی تاریک

و من

از نشنگی در چاک چاک بند پیرآهن

برای یوسف از جور زلیخا دگمه می کارم.

بغچه ی تصویر

خواستم شعر تو را قاب کنم در موزون

در کلافی که بر آن قافیه کم داشت نشد

کلک مضمون سرم را می برد

بس که نق می زد و می اندیشید

به کلید در صندوقچه ی جوهر خود

که ز دیوار خیال تو و من

از نک دلهره آویزان بود

غمزه می آمد و چشمک می زد

مو به مو داشت خبر

از رموز دل مغرور (کهن)

که به زنجیر کشیده غم خود را در خود

و قلم هر چه تقلا می کرد

به تو تسلیم نبود

عاقبت فریادی

سینه ام را لرزاند

که تو را می شکنم

تا در آیینه

نه شکل تو بود نه رخ من

او منی بود که از من شدگان آزرده

و به ما می نگریست

توبه ی باور سجاده نشینم گل کرد

قلمویم رقصید

و تو بودی که مرا می خواندی

گره بغچه ی تصویر مرا باز کنید

برف بازی نکنید

نفس ما یخ زد

برف بازی نکنید

شیشه پنجره ما خالیست

یخ نریزید به آتشکده کرسی ما

یکنفر بازی کرد

زیر باران آمد

با تگرگ سوزان

بُدهای دل آینه این صومعه را

قبل از آنی که شما بشناسید

در شب سرد شکست

برف بازی نکنید

قدوسیان

قدوسیان و ساحلیان شفیق دیر!

آیا حنین ناله به ساحل نمی رسد؟

یک عده زیر آب، به نزدیکی شما

پرپر زنان و شیپه کشان غرق می شوند

یک عده نیز در لبه ی پرتگاه چاه

با دیو آبشار

به تکریم زیر سنگ

وامانده اند و سجده به تحقیر می کنند

آنها زروزن در و دیوار و پنجره

بر صورت حمایت ما زل نمی زنند؟

یا واژه‌ی نیاز

یدک کش نگشته است

با خود نمی کشد شرف با وقار را؟

اینجا قلم به صاحب خود نعره می کشد

احساسات کجاست؟

ایمانتان چه شد؟

آیا به چنگ ، رنگ سماجت نمی زنند؟

یا ضرب و دف برای حماقت نمی زنند؟

شاید نمی زنند! شاید نمی زنند!

بی ستاره پدرم

به خیال من تنها شده در بام سکوت

قلم سرخ نکش!

مشق شبهای مرا

به دم باد نده!

نفسی که ز تو در آینه ی زیر لحاف

با نم چشم غرور پر سوز

در ضمیر نگرانی

که به فردایی ما غل می شد

گر می فاصله ی یخ زده بود

پس چرا خاموش است؟

ریشه ی دانه ی تو روییده

در نهانخانه ی غم بستر پیشانی من

بی ستاره پدرم!

به رثای تو قلم را نسزد

مشعلی می خواهد

رنگ آتش باشد

که به پیراهن توفان تنش

دگمه ی نشئه زند

زیر خاکستر دود

روزی می بینم

تا به رجعتکده ی سینه ی تو

سفری تازه کنم

جای پرواز مرا خالی کن

خیال بود

از لابه لای شیشه ی فانوس دودیم

یک روزنی به سوی شفق باز شد ولی

آن هم خیال بود

کلک خراب نقش کشم روی سینه ام

تصویر می کشد!

با رنگهای سبز و سفید و بنفش و سرخ

اما ز ناخن کسی

آلوده بر گناه

بر صفحه ی دلم

یک قطره ی سیاه

از دور می چکد

رویای باورم

شب خیز می شود

خمیازه های خسته ی ، بی خواب مانده ام

فریاد می زنند:

در بغچه های قیر فلک ، نور مرده است

سنگسارم نکنید

آی، مردم

سنگسارم نکنید

از شما نیز دلم می شکند

بار سنگین دارم

روی نامرئی دوش

نشکافید مرا از دل واماندگیم

دانه ی گم شده ام در دل خاک

مگذارید کسی باز کند روی مرا

بگذارید که از پشت به من سنگ زند

آنکه از صورت آینه نمی داند هیچ

سفره در بغچه ی تنهایی من، بی نان است

باز نتوانم کرد

دشمنم دانا و دوستم نادان است

تهمت بیهوده بارم نکنید

دور این خانه خراب

خط قرمز بکشید

کیست با سکه ناب پُر ز مشکل بخرد

آی مردم، باری

کوچه کوچه ، تنها

در پی گم شده ام می گردم

همه جا بن بست است

روز روشن ، همه جا تاریک است

سنگسارم نکنید

پشت این پنجره ها

بر سراسیمگی گنگ غروب

مهر غربت نزنید

پسرم بر تو وصیت دارم

خانه در کوچه ی احساس مساز

و اگر می سازی

باز کن پنجره را

شاید از خانه برون

پیرومردی تنها

در پی خانه ی تومی گردد

سنگسارم نکنید

بغض باران

گر شما خانه ی گرمی دارید

در تن شیشه ای پنجره اش

روی ابری که

بخار دل دریایی ماست

خط و خالی بکشید

از زمستان کده دخمه ی آن سوی نگاه

ما به نقشینه شدن

روی فرسایش آب

با سرانگشت شما نقاشان

تاب و عادت داریم

و ضمانت دادیم

که در آغوش حباب

بغض باران باشیم



نبض زمان

چه کسی منتظرم خواهد بود؟

پشت درهای غروب

روی بام ظلمت

که صدای پایم

ضربان دل اوست

پلک چشمان چه کس

جاده پیمای من و فاصله است؟

خانه ی گرم کدام عاطفه دار

از دل آتش من گرماییست؟

پر و بال من بشکسته کجا افتادست؟

دیده ی کیست که پرواز مرا می پاید؟

و نفس های مرا

در حریرستان

بستر سینه ی خود می زاید

شعر خود را چه کسی

در نفسگاه صبور دل تنگ

پاره پاره کرده

و به سنگ غم من می ساید؟

چه کسی نبض زمان را با من

در سرای ساعت

با تپشهای دل عقربه ها می سنجد؟

تا به ایوان سیاه رخ من

از دل روشن خود

پنجره ای بگشاید

کیست در شیشه سرد و گرم

ز رورق کرده ی دل

که به پیشانیش از شرم و حیا

ابر هجران دارد

و هم تصویر مرا

با دو انگشت گره کرده به هم

میکشد در رویا؟

و به دامن کویر من سوز

قطره ای اشک از آن دل کافیت